



پروشکاه علوم انسانی و مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی



پروشکاه علوم انسانی ومطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی



آخرین داستان عشقی در ادبیات پارسی

(۳)

مقارن این ایام حسعلیخان از بند افاغنه رهائی جست. واله شادمان هر روز بیهانه پرسش
حال عم به سرای اومی شافت و آتش درون را با دیدار معشوقه خاموش می ساخت اما
با یار و نه بهره‌یی زیارش گاه علوم انسانی از وی بکنار و در کنارش
در جوش بهار بود از آن گل قناع بنظاره همچو بلبل
دیر زمانی نگذشت که حسعلیخان بیمار گشت و از اینجهان ناپایدار درگذشت و دو خانواده
سوگوار گشتند.

خورسند بالفتات عم یسود
سرتا قدمش بداغ غم سوخت
پیرایه ماه داد انجم

واله که دلش اسیر غم بود
چون سینه او بمرگ عم سوخت
در مرگ پدر خدیجه بیگم

* آقای احمد سهیلی خوانساری سرپرست کتابخانه ملک، از شاعران و نویسندگان و

هنرشناسان معاصر

رخساره او زاشك سیراب
 دل بود زحسرتش غم آباد

چون برگ گل فاده در آب
 می جست بهانه بهر فریاد

محمود که در سال ۱۱۳۴ پس از هفت ماه ویست و سه روز محاصره بر اصفهان مستولی شده بود پس از آنکه شاه سلطان حسین را از پادشاهی خلع و خود بجای وی بر تخت سلطنت جلوس نموده بود در سال ۱۱۳۵ مرد واشرف جانشین او شد در سال ۱۱۴۰ اشرف، شاه سلطان حسین را که تا آنوقت زیر نظر و اسیر افاغنه بود کشت که یکباره از جانب او آسوده خاطر گردد. طهماسب میرزا که میان بازماندگان شاه سلطان حسین از همه مستعدتر بود نخست بمدد و یاری فتحعلی خان قاجار و سپس به کمک ندرقلی بیگ «نادرشاه» لشکر فراهم ساخته و با قدرت نادری افاغنه را از ایران رانده و روزی چند جانشین پدر شد لکن چنانکه میدانیم دیری نپائید که طهماسب میرزا نیز از میان رفت و سلطنت با نادرشاه شد. همسر خدیجه سلطان که با امان طهماسب میرزا در سپاه خدمت میکرد اکثر باطراف و اکناف روانه بود. در غیاب او خدیجه سلطان در منزل مادر میزیست و والیه با آسانی بی آنکه ییمی از رقیب در دل داشته باشد بدیدار دوست میرفت.

این دو دل داده شاد و خندان گاهی در شبستان وزمانی در گلستان از جام و سال یکدیگر سرمست بودند. شور عشق و اله روز بروز افزون می گشت و دیوانه وار در کوی یار و اله و سرگشته بود و شبها چون عبارات کمند افکنده بخانه خدیجه رفته و بوسه بر پایش نهاده بازمی گشت.

آنرا که دل بست به باد دوست
 فرقی نکند ز مغز تا پوست

لاجرم عشق عقل و خردش از کف رفته و معجون وارش حیران و سرگردان کوی و برزن ساخت.

شوری بسرش چو بلبلان بود
 با آنکه گلش بیوستان بود

با سنگ یار، همزبان می شد و او را از خانه معشوقه زبوده بسرای خویش میبرد و دور از یار روی او را بوسه میداد.

گه بوسه بدست و پاش دادی
 گه بر سرو دیده جاش دادی

مادر و اله چون کار فرزند را چنین میدید او را سرزنش میکرد و پند میداد و می گفت.

تاکی ز سرجنون و مستی
 آدم باشی و سنگ پرستی

بینم چو ترا چنین گرفتار
 بر حال تو سوزدم دل زار

و از اینکه سبب جدائی او از معشوقه شده بود رنج پشیمانی ویرا آزار میداد.

چون کار زدست رفت بیرون
 جز غصه دگر چه حاصل اکنون

و برای رهائی از بند عشق فرزند حیلتی انگیخت و او را بقبول همسری خوبتر از خدیجه سلطان نصیحت و پند میداد و میفریفت و میگفت:

آفاق زحسن نیست خالی
 این بحر پرست ازلالی

خواهم که ترا زغم بر آرم
گردد زوصال اودلت شاد
درسلک تو گوهری در آرم
ناید زخدیجه‌ات دگر یاد

سخنان مادر درد دل داغدار عاشق بقرار افزون می‌ساخت و جز زاری حرفی در پاسخ مادر نداشت و زمانیکه به سخن می‌آمد بمادر می‌گفت.

محروم چو کردی ازوصالم
میکوئی دست ازخدیجه بردارم و نهال عشق دیگری درخانه دل، دلی که جز او کس در آن راه ندارد، بنشانم هیات.

این کار ز دست من نیاید
گر نیست میسرم وصالش
بیزاری جان زتن نیاید
دست من و دامن خیالش
مادر واله چون فرزند دل‌بند را در این حال دید با چشم گریان از پیش وی رفت.
سر کرد جدل به مکر و دوستان
با والده خدیجه سلطان

که عشق دختر تو چون برق خرمن عمر علیقلی را سوخته است فرزند من دیوانه اوست مادر خدیجه سلطان چون سخن مادر واله شنید از غضب آتشی افروخته شده و بملامت وی پرداخت و او را طمنه‌ها زد و گفت تو دشمن فرزند خود بودی و واله را تو بدین روز افگندی و با چنین درد و سوزا کنون چه می‌گوئی.

مادر واله نو میدوشم ساربخانه خویش بازگشت.

اما واله که حال دگرگون بودش و پیوسته در فراق یار از دیده اشک حسرت میریخت.

از حد بگذشت بقراریش
از ناله عاشقانه او
بر شد بسپهر آه و زاریش
شد شهر پر از فسانه او
مردم همه در پی اش فتادند
در طعنه او زبان گشادند

خدیجه سلطان هم از زخم زبان و طعن کسان برکنار نبوده و حقه راز عشق او که تا آنوقت سر به مهر مانده بود بکشت و داستان عشق آن دو بر سر بازارها افتاده همه می‌گفتند:

از صحبت شوی عار دارد
ناموس قبیله داد بر باد
بساواله زار کار دارد
زین دختر بی‌حفاظ فریاد

عاقبت

در شهر حکایتش سمر شد
تا آنکه بشوهرش خبر شد

چون واله عاقبت کار چنین دید و معشوقه و خود را رسوای شهر و دیار

شد بر سر آنکه روزگاری
آواره شود سوی دیاری

ترك وطن و قبیله گوید
تا راحت آن جمیله جوید

پیش خدیجه سلطان رفته و از اینکه سبب رسوائی او شده پوزش خواست و برای رهائی معشوقه از زخم زبان و طعن کسان از عزم سفر خود معشوقه را آگاه ساخت.

خدیجه سلطان چون از فراق معشوق با خبر شد آتش غم مفر استخوانش بسوخت و اشک بیتابی روی ماهش را گلگون ساخت. دودل داده بازاری فراوان

کردند وداع یگدگر را بستند ز زندگی نظر را
واله از اصفهان بیرون رفت

سرگشته باین طریق می گشت بی همدم و بی رفیق می گشت
چندی بیلاک ملک ایران می گشت بری ز فکر سامان
نسا بخت سیاه واژگونش شد جانب هند رهنمونش

پس از چندی بسواحل دریای فارس رسید و با زحمت و مشقت بسیار بکشتی نشسته بجانب هندوستان روان گشت نخست به مولتان و سپس به لاهور و شاهجهان آباد رفت و بعد از ماهی چند به دهلی فرود آمد. بزرگان دهلی از او استقبال کردند و مقدم او را گرامی داشتند و سرانجام محمدشاه پادشاه هند از ورود وی آگاه گشته با احترام نیاگان او را احضار کرده و تکلیف ملازمتش فرمود و اله قبول کرد.

بنواخت بصد عنایت او را پوشاند ز لطف خلعت او را
زاقران دگر شد آن سرافراز بسا منصب از چند ستاز
در هند شب و روز و اله بهر حال در آتش عشق خدیجه سلطان میسوخت.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

معجون آدمی

آدمیزاده طرفه معجون نیست از فرشته سرشته وز حیوان
گر رود سوی این، شود به از این و رشود سوی آن، شود کم از آن
« ؟ »